



(درویش شدن حاجی بابا و معرکه گیری و شیدالهی او)

1

•

فص صریحی نیست ، تا بشرع و عرف حکم قطعی در این باب توان کرد .
 هیزم فروش از میدان در ترفه ، عربضه نوشته ، روز جمعه
 در وقت رفتن بمسجد ، شخصاً بدست خایفه داد . البته ، دادرسی و
 عدالت خایفه را شنیده اید ، فور او را بحضور طلبید . هیزم فروش بخاک
 افتاده ، دست بر سینه ، منتظر حکم استاد .

خایفه گفت ، « ای مرد عزیز » ، در این دعوا « لفظاً حق با علی
 مقال - و معنأ با تو است » . اما ، چون احکام شریعت بلفظ قائم ، و عقد
 بیع و شری با لفظ جاری میشود : لفظ مناط اعتبار قرار گرفته ، و گرنه ،
 احکام شرع بی قوام ، و امور عامه بی نظام ، بلکه معاملات مردم مهمل و
 معطل میباند ، و اعتماد افراد و آحاد بیکدیگر از میان میرود . دو عقد
 بیع لفظ (همه چوبها) ذکر شده ، لهذا باید همه چوبها ، از حیثیت اینکه
 چوبست ، از آن علی مقال باشد - و بالان خر نیز چون چوب است -
 از آن دلاک میشود . پس ازین صحبت ، خایفه ، هیزم فروش را پیش خواند ،
 و دوگوشش سخنی چند گفت ، که کسی نشنید ، و هیزم فروش را خرم
 و خورسند با خر بی بالان روان کرد .

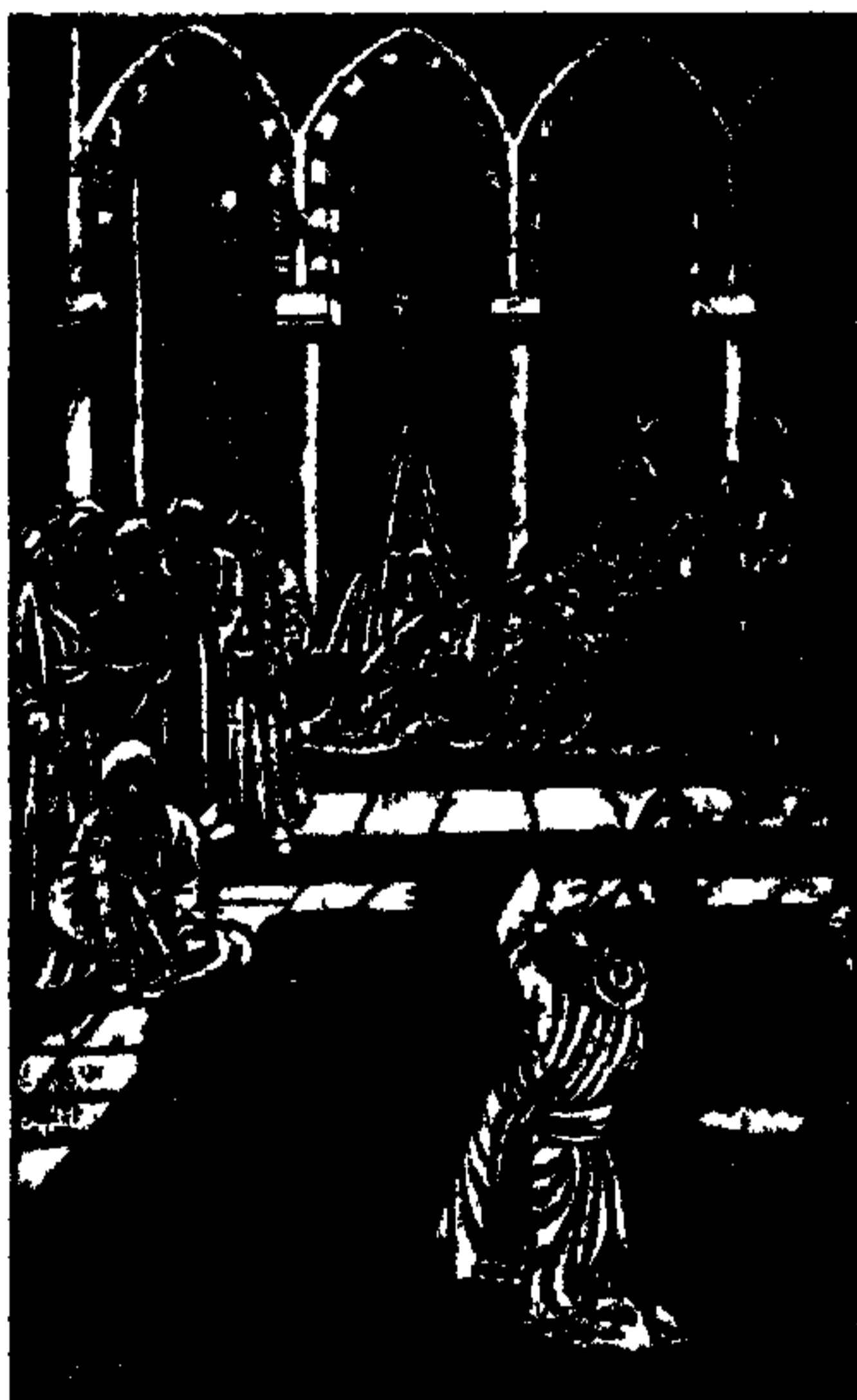
چون بدینجا رسیدم از نقل حکایت باز ایستادم ، (و کاشکول
 خود را پیش یگان یگان حاضرین برداشتم) که اکنون « شینی الله فقیر
 مولا برسد ، تا تمه حکایت را بگویم » . چون مرکه نشینانرا سخت تشنه
 تمه حکایت کرده بودم ، با قسمهایی غلاظ و شداد ، بلکه دشنامهای
 سخت ، بر آن داشتم ، که چیز نداده در میان کم کسی ماند - پس گفتم ،
 خایفه بگوش هیزم فروش به نجوا سخنی چند گفت ، و هیزم
 فروش زمین خدمت بپوشیده افسار خر بی بالان را گرفته و برفت .
 بعد از چندی ، مانند کسیکه هیچ تقار و شکر آبی با دلاک نداشته باشد ،
 بدکان علی مقال آمده ، گفت ، خوب ، استاد دلاک ، « الماضی لایذکر ،
 اکنون نظر باشهار و نامداری تو ، من و یکی از رفقایم ، میخواهیم لذت

استادی و مهارت سر تراشی تو را دریا بیم ، سر ما را بچند میتراشی ؟ علی صقال بخیال با او ، بعلی مزد برخاست ، چون سرهیزم فروشرا پاك و با کوزه تراشید ، دلاک پرسید ، که رفیقت کو ؟ هیزم فروش گفت « اینجاست ، میآورم » . پس ، از دکات بیرون آمده ، افسار خر را که دو آن نزدیکی بسته بود بگرفت و بدکات کشید . که « اینک رفیقم - بیا ، و سرش را بتراش » . علی صقال برآشفت ، که « سر مثل تونی تراشیدن برای من کم بود ، که باید سر خرت واهم بتراشم ؟ مرده ! شوخیت گرفته است ، یا ریشخند میکنی ؟ برو کم شو ، وگر نه تو را با همین خرت بدرک میفرستم » . این بگفت و هیزم فروش را از دکات براند .

هیزم فروش شکایت بخلیفه برد . خلیفه سرهنگی فرستاده ، « علی صقال را با اسباب سر تراشی فورا بیاوردند . خلیفه رو بدو نمود ، که ، چرا سر رفیق او را نمیتراشی ؟ « مگر قرار تو بتراشیدن دو سر نبوده است ؟ » علی ، زمین خدمت بیوسید ، که یا امیرالمؤمنین ، راست است : اما تاکنون خر رفیق انسان نشده ، و آنکهی اهل ایمان ، رفاقت انسان با خر متصور نیست .

خلیفه نیک بچندید ، که راست است . اما ، در صورتیکه پلان خر شامل هیزم بوده باشد . سر خر هم شامل سر انسان میتواند شد ، اشمال چوبرا بچوب پلان خر که تصور میکرد ؟ سر از این حیثیت که سر است ، داخل مقاوله آمده ولو آنکه سر خر باشد ، و چون عرض این مرد از سر رفیق ، سر خرش بود ، البته سر خر او را باید بتراشی ، وگر نه سزای خویش خواهی یافت .

پس علی صقال ، با مبالغی صابون ، سراپا سر خر را در حضور خلیفه و سایر حضار با ریشخند و استهزای بسیار تراشید ، و خلیفه هیزم فروش را با انعامی فراخور حال روانه نمود ، و آوازه عدالت خلیفه همه بغداد پیچید .



(تراشیدند علی صفای سر خر هیزم فروش را در نزد خلیفه)

گفتار چهاردهم

(در بر خوردن حاجی بابا بچاپاری و نتیجه آن)

از سمنان شادان بیرون آمدم ، درد کرم بهبودی پذیرفته بود ، جوانی و جمال بجا ، پست تومان پس انداز مشهد در جیب ؛ هنر های اندوخته در بغل ؛ آهنگ آن داشتم ، که چون بطهران رسم ، کسوت درویشی را بر اندازم ، و با لباس بهتر از آن بکاری بهتر ازین پردازم .

در یکمتری طهران ، با آواز بلند اشعار لیلی و مجنون خوانان راه می پیروم ، ناگاه چاپاری از پشت سر در رسید ، در صحبت گشودیم . تکلیف نمود که اندکی آرام کرده غذائی بخوریم ، چون هوا گرم بود غنیمت شمردم ، در کنار کشت زار بر لب آب نشستیم ، اسبش را بکشتزار مردم سر داد ، پس ، از قاج زین ، کیسه ماست چکیده بگشود ، از یک جیب شلوار دستمالی ، پر از کته چلو ، با دوسه نان ؛ و از جیب دیگر کفشه ، و قدح آبخوری ، و کیسه تنباکونی ، و چند چیز دیگر با شش هفت سر پیاز خام در آورد ، و با اشتهای تمام همه را بخوردیم .

بعد از آن نوبت جواب و سؤال از کیفیت حال شد . حالت من از سر و وضع معلوم بود ، سر گذشتم بدراز نکشید ؛ اما سر گذشت او ، معلوم شد که چاپار حاکم استرآباد است ، و مورث حیرت و شادی من ، خبر خلاصی ملك الشعراء را از اسارت ترککان طهران میبرد . دلخوشی خود را ازین خبر بچاپار بروز ندادم ، (چه یکی از نجر بهایم این بود ، که راز دل را بکسی نباید گفت) ؛ بنا بر این بجاهل چنان نمودم که گویا نمیدانم چنان کسی در دنیا هست یا بود .

جایار گفت ملك الشعراء تا به استرآباد صحیح و سالم رسید ، و چون اوضاع درستی نداشت ، خبر بخانواده اش میبرد ، تا برایش او ضروریات تجمل بفرستند . پس از بغل دستمال کاغذی بیرون آورد ، و چون بی سواد بود ، از روی کنج کاوی بمن داد بخوانم ، و از مضمونهایش مطلع شود . کاغذ اول ، صریحه بود بیادشاه ، منشیانه و متضمن شرح حال گرفتاری و ایام اسارتش بدین مضمون :-

تشنگی ، و گرسنگی ، بی حد و پایان ، و رفتار وحشت آثار دهشت دثار ترکانات ، بدین بنده نابود و نا چیز و ناتوان ، نه چندان صعب التحمل و دشوار بود ، که محرومی از فیض حضور ساطع النور ، و ظلم و جور آن گروه نسناس خداشناس نه چندان مؤثر ، که مهجوری و دوری از کرباس کروی بپاس ، عرش اساس ، در دریای سلطنت و شهرباری ، و گوهر کانت عظمت و تاجداری ، شمساً ، للسلطنة ، والدولة ، والرفعة ، والجلالة ، والعظمة ، والاقبال ، شاهنشاه معظم ، قبله اعظم عالمیات و عالم ، که آفتاب معدلتش کران تا کران جهان بر مفارق جهانیات گسزده ، وصیت شهرباریش قاف تا قاف با کتاف و اطراف گیتی رسیده است . از خاکبایی توتیا آسیا ، و عبودیت آرای شهنشاهی ، که کل الابصار ذوی الانظار است ، متوقع و امیدوار میباشد ، که بحکم السابقون السابقون اولئك المقربون ، مانند سوابق ایام ، در سلك مقربان و خدام حضرت قدر قدرتت منحصرط و منسلك گردد . و عنایب خوش طبع سخندان و سختورش ، بازار سرنو ، در شاخسار مدیحت و ستایش و گلزار ثنا و نیایش ذات هایوت میمنت مفروز ، نعمهای موزون ، و آهنگهای گوناگون ، تا انجام دهر بو قاعون ، بترانه و ترنم در آید . و ختم صریحه بدین بیت بود . که ،

شکر نعمتهای شه ، چندانکه نعمتهای شه

عذر تقصیرات من ، چندانکه تقصیرات من

کاغذ دوم ، خطاب ب صدر اعظم بود . که ، با کثافت بشره ، و عتق منکسره ، او را ، ستاره تا بانی درمیان نوابت شگرف و بی پایان سپهر عظمت و جلالت ، و لنگر گرانی درمیان دریای ژرف و بیکران ، رنق وفتق امور دولت ، میسرمد ، التماس حمایت و جانبداری دارد . کاغذ سیم ، بمیرالمالک قریب همین مضمون .

کاغذی دیگر بزین ، و بعد از پاره تفصیل اندرونی : اینکه ، امیدوارم که در وجه رخت و بخت مانند ایام پیش افراط و اسراف نموده ، و کنیزان و غلامان را پرستاری نیکو کرده باشی ؛ برای من رخت و لباس حاضر کن . که سرتاپا برهنه ام .

مضمون کاغذ لاهه اینکه ، انشاء الله در تربیت فرزندی و نور چشمی دقت . و بتعالیم نشست و برخاست با مردم مواظبت نموده ؛ البته نماز و روزه را ترک نکرده ؛ و تاکنون در سواری ، و تیر اندازی ، در روی اسب ماهر شده است .

مضمون کاغذ ناظر اینکه ، در تربیت و تسبیق امور خانه و خانه داری پیش از پیش بکوش . هر روز بخدمت صدر اعظم رفته ؛ از جانب من در دامن بوسی و چابوسی کوتاهی منما ؛ بزبان و کنیزان متوجه شو ؛ که بسیار بجهام نروند ؛ در گردش و تعزیه همراهشان باش ؛ پیره زنان . خاصه یهودیان . را باندرون راه مده ؛ در و دیوار اندرون را ، از شکاف و سوراخ محکم و معمور بدار ؛ زنهار از پشت بام یا همسایگان گفتگو و مراوده نکنند . لاسپا جوهر سیاه ، باندرون رفت و آمد بسیار نکنند ؛ اگر با کنیزی محرمانه سخن گوید ، پدر هر دو را باشلاق در آر ؛ مزدگانی درستی بچاپار بده .

کاغذها را خواندم و باز پیچیده بچاپار دادم ؛ بدستمال خود نهاد ، از دوق ایصال خبر سلامت ملک الشعراء ، و از گرفتن مزدگانی ، پایش بزمین بند نبود . میگفت ، که ، از ترس اینکه مبادا دیگری پیش دستی کند ، و پیش

از من این خبر را برد . روز و شب اسب تاختم ، اسبم لنگ شد ؛ این اسب را که سواریم ، از بزرگری بزور گرفتم ، و اسب خود را بدو دادم ، تا از عقب بیاورد .

پس ازین صحبتها ، بر روی جفت نرم ، از شدت خستگی و کوفتی بخواب رفتم . در آنحال ، مرا بخیال آمد ، که پیش دستی بدین جاپار دشوار نیست ؛ از کار و بار ملك الشعرا سر رشته کامل دارم ، اگر این مزده را ، من ببرم و مزدگانی بگیرم ، چه ضرر دارد ؟ اگر اسبش را میگوئی : اینقدر که جاپار حق سواری بر او دارد ، منم دارم ؛ و آنکمی اسب او را از عقب میآورند . پس بی تأمل ، دستمال کاغذ جاپار را گشوده کاغذ ناظر را برداشتم ، و به اسب بزرگ سواری ، رکاب زنان ، از راه طهران ، تا او بیدار شود ، خیلی پیوده بودم .

با خود به تدبیر کار ، اندیشیدم ، که از جاپار بکروز پشم ؛ بعد از بیداری ناچار است قدری پیاده برود تا اسب پیدا میکند ، آنهم بکند یا نکند ؛ در صورت پیدا کردن ، بدهند یا نه ؛ و چون پیاده است حکایتش را باور کنند یا نه ؛ پس بهتر این است ، که بمحض ورود بطهران ، اول اسب را بهر قیمتی که بخرند بفروشم ؛ و لباس خود را بلباس متعارف تبدیل کرده ؛ بهمانه اینکه از سفر می آیم ، بدر خانه ملك الشعراء روم ، و بکار خود را هرطور از پیش برود به بینم ، با اعتماد رابطه ، با ملك الشعراء و اطلاع از کاروبارش ، هیچ اشکالی در تدبیر خود را ندیدم .

—***—



(رسیدن قاصد ملک الشعراء بحاجی بابا و خواندن خطوط اورا)

1

2

گفتار پانزدهم

(ورود حاجی بابا بطهران و رفتن وی بخانه ملك الشعراء)

صبح زودی از دروازه شاه عبدالعظیم داخل طهران شدم ، و فی الفور
بمیدان اسب فروشان رفته ، اسب خود را بدلال دادم . از سندی و تیزی
او در راه معلوم شده بود که بداسبی نیست ، اما بروایت دلال ، اینقدر
عیب داشت ، که اگر بخت میدادم باز خیلی اندوخته بودم . در مذمتش
می گفتم :-

در آب خسب و دگر تنگران و تابوغ زن
سکندری خور و کج کول و کاهل گمراه

چپ است - ابلق هم دارد - دندانهایش را هم داغ کرده اند ،
خلاصه ، بقول او هر صفتی که باید اسب نداشته باشد داشت . و بالعکس .
با این همه صفات او را با زین و براق به پنج تومان بها سنجید ،
من متحیر شدم ، چون من بیدرنگ قبول کردم ، او منحصر شد . نیمه
بها را داد ، و برای منی دیگر خری نیمه مرده خواست بدهد ، قبول
نکردم ، و او قبول کرد که باقی نسیه بماند . چون فرصت جانه زدن
و چند و چون نداشتم ، بزودی سر معامله را بهم بسته و راه بازار
گرفتم . کلاه با باغی خریدم ، و تاج درویشی را در بغل نهفته ، بصورت
مسافران ، بسراغ خانه ملك الشعراء رفتم .

خانه ملك الشعراء در یکی از محلات پاکیزه طهران بود ، اطرافش
باغچه ، باغچه های پر از درخت سفیدار و انار ، و برویش خیابانی با آب روان

و درختان بزرگ چنار . از زبان حال خانه ، غیبت صاحب خانه دانسته می شد : در خانه نیم باز ، و ناروقه و بی صدا ، در دربار آثار آبادانی کم . و این معنی ، بامید مزدگانی ، دلیلی خوش نبود . مع ذلک بیلاخانه رفتم ، مردی پنجاه ساله دیدم ، بر روی نمود . قیامت بر دست ، بنظرم همانکه می جستم . یعنی ناظر آمد .

با آواز بلند گفتم . مژده ! مژده ! خات میآید .

ناظر گفت ، یعنی چه ؟ چه میگوئی ؟ چه خات ؟ کی ؟ کجا ؟ کو ؟ . چون ماجرا را بیان کردم ، و کاغذ را نشان دادم . با شادی دروغین . باندوه راستین فرورفت .

ناظر گفت ، « تو را بخدا » راست است ، که « خات زنده است » ؟ من گفتم ، « بلی و خیلی » ، هم چنانچه فردا ، « جاپاری دیگر ، با تفصیلی پیش از این . با عریضه از خان پادشاه . با نامه چند به اعیان دوات میرسد » .

پس سرا سیمه دیوانه وار بنا کرد بحرفهای پا در هوازدن : — که « عجیب و غریب ! خدایا ! چه خاک بسر کنم ؟ کجا بروم ؟ چه بکنم » ؟ همینکه سرا سیمه گیش اندکی فروکش نمود ، خیلی کوشیدم تا بفهمم این خبر شادی ، چرا سبب اندوه او شد . اینقدر گفتم ، که « همه کس را اعتقاد این بود که خات مرده است ، حق زنش هم در خواب دیده بود که دندان آسیایش که همیشه درد میکرد افتاده است ، لهذا حکماً بایستی شوهرش مرده باشد . و پادشاه نیز همین را گفته است . اینکه نمرده است ؟ نمیدانم چرا نمرده » .

گفتم ، خوب ، « حالا تو میگوئی حکماً باید مرده باشد ، و پادشاه نیز گفته ، حکماً مرده است ، اما آنچه من میتوانم گفت ، این است که شش روز پیش ازین در استرآباد زنده بوده است ، و حکماً باید زنده باشد ، اینکه زنده است نمیدانم چرا زنده است ، انشاءالله هفته دیگر ،

با پایه خود ، با ثبات و اظہار حیات خود خواهد آمد .
 پس متحیر و متفکر آمی کشید ، کہ ، « هر گاه حالت واقعه اینجا را ،
 با مرگ قطعی او بشنوی ، هر آینه از سراسیمگی من متحیر نخواهی شد » .
 اولاً - پادشاه ، اموال او را : از خانه ، و برگ ، و ساز ، حتی اموال
 جان دار ، مانند کنیزان کرجی ، به تر خر میرزای شاهزاده بخشید .
 ثانیاً - دهنش مصادره شد . و با اعتماد الدوله رسید : ثالثاً - منصبش بمیرزا
 فضولی وعده داده شد ، قوز بالای قوز اینکه : زش بعد از آن
 خواب ، به لاله پسرش شوهر کرد ، حلاحق دارم کہ سراسیمه شوم یا نه ؟ .
 گفتم ، بی ، تو حق داری ؛ « اما ، زندگی من کو » ؟ .
 گفتم ، اما در اینباب ، « دستت پیش من بجائی بند نیست ؛ چرا کہ
 این خبر زندگی کہ تو آوردی برای من بدتر از خبر مرگ است . وقتیکہ
 می آید ، بیا ، از خودش بگیر » .

پس بامید اینکه ، وقتیکہ بیاید میآیم ، از خودش میگیرم ، ناظر را مشغول
 بفکر و حیرت خود گذاشتم ، و از خانه بیرون آمدم .

مشکی از اشک بدوش مژه دارم شب و روز

داده عشق تو بمن منصب سقائی را

گفتار شانزدهم

(تدبیر حاجی بابا با استقبال حال و گرفتاریش بدعوا)

قرار بر آن دادم که منتظر ورود شاعر شوم ، و بهمت او کاری بدست آورم ، که با تقوی و پرهیزگاری لقمه نانی بکف آورم ، و بی آنکه حیل و وسائیس آموخته را بکار برم ، به پیش رفت کار و بار خود پردازم ؛ چه از معاشرت بی سر و پایان و زندگی عوامانه دلتنگ شده بودم ؛ از امثال و اقران خود کسانی را در درجات عالی ، و مناصب بزرگ میدیدم ، که من در نزد آنان مردی بودم ، و پیش از آنکه به هیچ منصبی رسم . برای خود طرح صدارت عظمی ریخته ، آنچه در وصول بآن پایه باید بکنم همه را ترتیب دادم .

با خود میگفتم ؛ خوب ، ؛ پیشخدمت باشی (اسمعیل بیگ طلائی) ، اول چه بود ؟ جز يك فراش شایسته نه بوده ؟ نه از من برازنده تر است ؛ و نه از من زیباتر آورتر .

اگر بسواریش بنازد ، غالب آن است که مثل من آدمی در زبردست ترکان بار آمده با او برابری بتواند کرد .

معیرالمالک ، که صندوقهای پادشاه را از طلا می انبازد . و باطناً کیسه خود را هم خالی نمی گذارد . کیست ؟ البته پسر دلاک به پایه پسر بقال میرسد . بلکه من بالنسبه ازو بهترم ؛ چرا که نوشتن و خواندن میدانم . سرکار قلب مدار ایشان (العهده علی الراوی) هر را از بر فرق نمیکند . باوجود این هرچه دلش میخواهد میخورد و مینوشد .

و هر روز لباسی تازه میپوشد ، و بعد از شاه ، کسی بقدر او زلف خوشگل ندارد ، با این که نصف نقد هنر و جنس خرد من در او نیست ، و اگر بحرف این و آن اعتماد توان کرد ، نه خر بلکه آخر با تشدید است .
غریب بحر این افکار ، و پشت بدیوار ارك ، چنان ذهنم باین بزرگی موهوم منصرف شد ، که ، بیچار بی اختیار مردم را تنه زنان دورباش کنان براه افتادم . چنانچه گفتم مردم بواسطه آن داعیه های بطونی جنون آمیز بحر من ناچار بودند ، و بچشم دیوانگی نگاه میکردند ، چون از آن بچودی بخود آمدم . رختهای خود را باره باره دیدم ، و بحالت خود خنده ام گرفت . روی بی بازار کهنه فروشان رقم تا لباس نو کنم ، گفتم در اولین قدم عمر خویشم .

ناگاه در راه ازدحامی دیدم ، در میان ازدحام سه تن ، بشده تمام بیکدیگر آویخته دشنام میدادند . صف تماشاچیان را دریده بمیان ایشان خزیده ، دیدم ، بخت کور چایار رو دست زده ام . با بزرگر و دلال در سر اسب و زین و یراق نزاع می کنند .

بزرگر میگفت :- که اسب از من است .

چایار میگفت :- زین و یراق از آن من است .

دلال میگفت :- همه اینها از من ، بکسی دخلی ندارد .

دیدم ، که بسخت بلای دو جار شدم ، خواستم آهسته بجهم . ناگاه چشم دلال بر من افتاده ، بر شالم گرفت ، که ، « اینک فروشنده اسب » . همینکه چایار مرا دید ، برق و باران مناره . بر فرق من ریخت ، و کم مانده بود که کلامم را بر بایند . صدای راهزن ، و دزد ، و نا کس ، پرده گوشم را درید .

این می گفتم ، اسب را بده .

آن . زین و یراقم کو .

آن دیگری . پولم را پس بده .

مردم همه ، « این پدر سوخته را بپرید یا بشرع ، یا بعرف » .
هرچه فریاد کردم ، و سوگند خوردم ، و انکار نمودم ، فائده نکرد .
هر چه التماس کردم ، رویی ملائمت نمودم ، سودی نداد ، در ده دقیقه
اول محال بود کسی گوش بحرفم دهد : از هر سری صدائی بر می خاست ،
چابارك خیلی داغ داشت ، و حق هم داشت . بزرگ میگفت . طامبکه
بمن شده بهیچکس نشده است ، و راست میگفت ، دلال با هزار زبان
دشنام میداد که مرا فریفتی . اما چندان حق نداشت . با اولی بزمی و
مدارا برخاستم ، و دومی را دلداری دادم . و با سیمی مدعی شدم . بچابار
گفتم که : « آقا جان ، دعوی تو سر چیست ؛ زین و پراقت را میخواهی ،
اینک زین و پراق تو صحیح و سالم ، نه کسی خورده نه کسی برده است . بردار
و برو » . بزرگ را گفتم : بابا . « تو اسپ را زنده جسته ، باز شکر خدا را
مبکنی ، برو کلاهت را بهوا بنداز ، که دستت بدمش رسیده ، این اسپ تو
بگیر و برو ، و صدایت در نیاید » . اما با دلال . شروع کردم ، بمناقشه و
منازعه : — که ، « تو چرا میخواستی مرا گول بزنی ، و خری نیم مرده ،
بجای اسپ نیم زنده بمن بدهی ، اگر همه پول اسپ را داده بودی حق
دعوی ، داشتی اما حالا حق دعوی نداری » .

خواستم پولش را پس دهم ، نخواست . که از دیروز تا کنون
خرج اسپ را کشیده ام باید بدهی ؛ بنابراین دعوا رنگ دیگر گرفت ، و
برهان قاطع هیچیک را دیگری قبول نمیکرد ، در آخر قرار دادیم بحضور
داروغه رویم ، تا طی دعوا بروقی قاعده شود .

داروغه ، در میان چهار سو ، در سکوتی نشسته ، و جوبك داران
بقصد جان مجرمان ، ترکهای باند در دست ، مهبایه چوبکاری در
پیرامونش ایستاده . با تظلم تمام در دعوا گشودم ، و صورت واقعه را بیان
کنان پای افشردم ، که این دلال میخواست مرا بفریبد ، و چشمان مرا
بسته بجایه اسپ ، خرم ، بدهد ، نیمه پول را نداده ، باز میگوبد دزدی



(منازعه چابار و پزارع و دلال با حاسی بابا و مر اسب)

است و مخارج آنرا از من میخواهد .
 دلال میگفت ، در صورتیکه اسب دزدی در آمده ، اگر چه نجه
 پول را نداده ام ، چون معامله باطل است من چرا خرج اسب دزدی
 واکشیده باشم .

مسئله خیلی شاخ در شاخ بود ، اوقات داروغه تاخ شد ، و گفت :
 این عقد ها در شرع گشوده می شود ، ناگاه ، پیر مردی سر از گوشه
 برآورده گفت ، « کرهیکه با دست گشوده میشود ، چرا باید بدندان
 زحمت داد ؟ هر وقت دلال نصف پول اسب را داد ، حاجی هم مخارج
 اسب را بدهد » .

حاضرین علی العمیا پسندیدند ، و صدای بارک الله ! بارک الله !
 بلند شد ، داروغه ، از طی دعوا خوشنود . گفت ، بروید صاحب کنید .
 پس بچستی و چالاکی پول دلال را داده ، قبض رسید گرفتم : آنوقت
 یارو سر حساب شد ، که چه خبر است ، فکری کرده ، و بمن اقبال ، از من
 کشیده ، بداروغه بند کرده ، گفت ، « من این حساب را تفهیدم ، چه
 طور باید نصف پول اسب را بدهم ، تا تو مخارجش را بدهی ، گور پدر این
 داروغه سگ بشا شد ، که اینقدر کار را زیر و رو میکند ، که آدم نمی فهمد ،
 چه گفت ، و چه شنید ، خیلی مرده که احق بوده است ، اینقدر که من
 طریقه راستی و درستی میدانم ، او طریقه عدل و داد می شناسد .

گفتار هفتم

(رخت نو پوشیدن و بگرمايه رفتن)

(و بشکلی دیگر پدیدار شدن حاجی با با)

پس گریبان خویش را از دست بلائی ، که بدست خود تراشیده بودم ، خلاصی کرده ، خود را تهیت کنان از نو ، بیازار کهنه فروشان رفتم . در اولین دکان ، جیه سرخ دیدم ، بگمان آنکه با آن جیه مانند صاحب جیه صاحب اعتبار توانم شد ، پرسیدم ، که این جیه بچند ؟ دکان دار سراپایم را نگریست ، و گفت ، این جیه سرخ را میگوئی ! گفتم بلی ، گفت برای که ، گفتم . برای خودم . گفت ، که چند میخوری ، و تو را با این هیئت جلنبر با این جیه چه کار ؟ این جیه مخصوص خوانین و مستوفیان است ؛ کم مانده بود که بر آشوبم ، و بسر و مفر کهنه فروش بر کویم . ناگاه دلالی ، با بقچه لباس مستعمل بگذشت ، برغم دکان دار او را صدا زدم ، پیش آمد ، دکان دار از بزرگی خویش پشیمان هر چه صدا زد ، جواب ندادم . دلال مرا به دالان مسجدی برد ، بقچه را بگشود ، کلیچه کمر چین سنجاف کشمیری ، تکمه زراندوز دیدم ، خوشم آمد ، قیمتش پرسیدم . دلال اول سایقه مرا ؛ بعد از آن فاخری لباسرا بستود ، و قسم خورد ، که مال یکی از فراشان خاصه شاهی است ، و پیش از يك دوبار نبوشیده است ، چون در بر کردم ، فریاد کنان گرد سرم برآمد ، که . ماشاءالله ! بر اندازگی و خوش آیندگی لباس .

(بتوای شاخ گل این رنگ قبا می افتد)

نخواستم تعریفات او را باطل کنم ، شالی کشمیری خواستم ؛ شالی بیرون آورد با همه رفو هزار سوراخ ، و هزار و یک نام خدا قسم خورد که ، مال یکی از بانوان حرم شاه است ، و از گرانی بخت ارزان میفروشد . بقرور خریدن شال با نوبی حرم شاه قیمتی که بآن شال نو میتوانستم خرید ، او را خریدم . پس خنجری باقی ماند ، او را هم دلال تحصیل کرد . چون بدانگونه مجال شدم ، بدلال اظهار خورسندی مکنی جلال کردم ، و دلال هم قسم خورد ، که امروزه در طهران به برا زندگی تو کسی نیست .

چون بسر حساب آمدیم ، معامله رنگ دیگر گرفت . دلال قسم خورد که من آدم درستیم ؛ و از آن نیستم ، که صد بخوام و پنجاه بگیرم ، خدایکی است ، و حرف یکی . برای لباس بختومان ، برای شال یازده تومان ، و برای خنجر چهار تومان .

از استماع بیست و چهار تومان ، همه حرارت سرتم فروکش کرد ، خود را سرزنش کنان ، خواستم از خیال تغییر لباس بگذرم ، شروع بکنند لباس نمودم ، دلال دستم بگرفت ، که چه میکنی مگر گران بنظرت آمد ، خیر بکفازش را نه بینم ، که آنچه گفتم سرمایه آن است . خوب ، میخواهی چند بدهی ؟ گفتم ، آن قسمهای تو چه بگویم ، که خدا را خوش آید ، خوب ، پنج تومان میدهم ! دلال ، با استغنا قبول نکرد ، منم با استغنا لباسهای او را کندم . چون بقیچه خود را بست ، و در ظاهر کار ار کار گذشت ، روی بمن آورد . که رفیق ، من از تو خوشم می آید ، دلم میخواهد خدمتی بتو کنم که برادر به برادر نمیکند - هر چه با داد ، ده تومان بده . باز قبول نکردم ، عاقبت با چاه بسیار ، به شش تومان گذراتیم ، که بکتوماش را برای خود قبای بخرد ، گفتار با کردار بیکبار تمام شد . وداعم کرد ، و من خریده ها را در دستمال پیچیده بسوی حمام رفتم ، در سر راه کفش ساخری پاشنه بلند با زیر جامه و پیراهن قصب آب خریدم . چون داخل حمام شدم ، کسی بمن اعتنائی نکرد ، گفتم : ای پدر

سوخته ها ، بگذارید من از حمام ، با آن رخنهای قشنگ بیرون آیم ،
بتماق خواهید دوید . پس لباسها را کنده در گوشه گذاشته ، لنگ
پوشیده داخل شدم .

در حمام کسی بکسی نبود ، و از هر سر صدائی در میآمد ، من
نگاهی به پهنی سینه ، و باریکی کمر کرده ، بخود بالیدم . « که باز آفرین بخودم
همه چیزم بجااست . دلاکی خواستم ، نوره ، و حنا ، و رنگ آورد . دست
و پا را حنا ، و زلف ، و ریش ، و سیل ، را رنگ بستم ، مشت و مال کاملی
کردم . کیسه مکملی کشیدم ؛ بهوای اینکه بعد از بیرون رفتن رخم نواست .
دلاک سرا ریشخند چندی کرد ، من خود را مستحق آن شمردم ،
« یعنی بریش خود خریدم » ، گفت : « عجب ساعت مبارکی بجهام آمدی . مثل این
ساعت کسی از اصفهان خریزه گرگابی ، برای شاه آورده بود ، شاه خاتمی
باو داد . منجبات این ساعت را ، براییه نو پوشیدن خلعت او
اختیار کرده بودند . بجهام آمد ، خدمتش را من کردم ، خیلی انعام داد .
چون لنگ خشک آورد ، و بسر منبرم برد . با چه لذتی لباسهای
خود را تماشا میگردم . هر پارچه که از آن میپوشیدم یکبار از سر
نوحرات می شدم . هرگز لباس حریر نپوشیده بودم . زیرجامه قصب
را خیلی متشخصانه پوشیدم ، و بهر طرف می نگریستم ، که به پنم صدای
خشخش از آن می شنوند یا نه . کلاه قاچاری شکسته ، بر روی گوش
نهادم ، و شال را جوز و گره بستم ، و سرش را از پیش رویه آویختم ،
چون خنجر را بکمر زدم ، دیدم : راستی رختی به از رخت من
و وضعی به از وضع من نیست . چون دلاک آینه را بدستم داد ،
« یعنی پول بده » ، یکساعت تمام بریش و زلف خود ور رفتم ، اجرت حمامی
را هم بدلاک داده ، سپس لباسهای کهنه را بدلاک سپرده .

خود زحمام آمدم بیرون * بطریقیکه از خم افلاطون

گفتار هیجدهم

(ورود ملك الشعراء بطهران وچگونگی رفتار او با حاجی بابا)

پس بدرخانه ملك الشعراء رفتم ، تا به نیم ، چه خبر است . جمعی آبروه بر درخانه ، میگفتند که . ملك الشعراء با نودبانت از پشت بام بخانه رفت ؛ چرا که خبر مرگش رسیده بود ، و هرکس را خبر مرگ برسد ، از در داخل شدت او را نشاید .

از میان هجوم خود را بجای نشیمنش رسانده مبارکباد قدومش گفتم . اولاً شناخت ؛ چون خود را شناساندم ، باور نکرد ، که کهنه مرفعی مثل من شیرازه نو پذیرفته باشد .

خانه شاعر از جاپلوسان و خوش آمدگویان پر ، و از آنجمله میرزا فضولی بود ، (که منصبش را باو وعده داده بودند) ، میگفت : جناب ملك الشعراء ، جای شما خالی ، جای من هزار مرتبه خالی . چشم ما روشن . ناگاه ، در بگشود ، و فراشی از جانب پادشاه بیامد ، که بحضور باید رفت . شاعر با همان لباس سفری ، چکمه در پا ، گرد آلود ، بمحضور رفت . حضرات از هم پاشیدند ، منم با نیت مراجعت فردا بیرون آمدم ؛ بناظر مهوود برخورددم ، چندان بنظرم شاد و خرم نیامد . گفتم ، « تو را بخدا ، دیدی : که خات نموده است » !

آمی کشید ؛ که « راست میگفتی ، خدا عمرش بدهد ؛ برای ما هم خدا بزرگ است » ؛ این بگفت و با دل پر درد برفت .

منم باقی روز ، پنا و درازی کوچها را گز کثافت ، بیازارها